

بران کار مرکب پی را پیش
 نکرده درنگ چگونگی روا
 نویسم هر شهر و هر کار دار
 بانجام آن شک بسته کم
 پیایم مر این عهد پیشین خویش
 دویم آنکه از هر خرج سپاه
 بد است آنکه دادست قاسم پیش
 از آن سه یکی نام آن بردوان
 دوم میدنا پور فرخنده جای
 سیم بیت گنگا که از خرمی
 گذارم بانگریزیه آن تله جای
 سیم آن کز انگریزیه آنچه بار
 زهر کش که نامش بود انگریز
 بود آنچه زرخ نمک درد و شمر
 یکی زان رُوانا و هوگلی دگر
 یکی زار نمک با حیدار
 بآمین بخشش نه از راه باج
 چو آمد شساره بچارم سخن
 پورینه شوره که آید پدید
 مرا از آنموده برابر و نویسم
 بگیرد بر دهره خویشتن

بیاید بد است چون کار خویش
 بگو ششم که آن کار آرم بجای
 هفتد بانگریزیه سرگونه کار
 شمارند سر تا نیارند سر
 نگر دوم ز پیمان و آیین پیش
 که انگریز را داشت باید نگاه
 سه جار جدا کرده از مرز خویش
 بوایش گو ارا بتن چون روان
 پراز ورزه و کشت و کاخ و سرا
 نباشد ز باغ بهشتش کمی
 که باشند پوسته فرما نروای
 شود بسته در مرز ننگ و بهار
 بگیرد بفرصه از و یک پیشیز
 که گیرد فروشنده زان نزع بهر
 خرده خرد و بسا داده زر
 دو و نیم درصد نموده شمار
 سزد میر جعفر بگیرد خرج
 ز شوره فکندند ز ننگونه بن
 سنگ و ترازو بیاید کشید
 یکی نیمه را کپنی و اده سیم
 نباشد درین باره کس سخن

و گرنه را میر جعفر همیشه
 نباید که رفته ز پیمان برون
 نباید سوی سود کرده نگاه
 برابر بشوره بسا داده زر
 نباید بدان نرخ گردیده شاد
 بچشم بی آنک و کج سخن
 بخت هر انما به کاید پدید
 یکی بخش جعفر و گر انگیز
 ششم آنکه جعفر همیشه سپا
 پیاده باید ده و دو هزار
 بخوابد اگر زین فزون گاه کار
 ز کوشش چو فرمانش آید بخت
 و گرنه برین مایه کرده پسند
 اگر کار دشوارش آید پیش
 بگوید ز انگریزیه یاوری
 هر آن سخت کاری کش آید پیش
 چو خامه سوی عهد هفتم فراز
 بهر شهر جعفر بی خویشستن
 در آنچه از انگریزی سپاه
 ندانم مایه همواره از انگریز
 باید که شکر بود پیش اوی

بدارد نگه بسر سر کار خویش
 بگوید کس از بهره خود فزون
 فرود شد با اندازه برگ گاه
 خریدن بخوابد کس از وی اگر
 و بد عهد و پیمان یاری بباد
 فکند نه سر و دود نیگونی
 برابر دوندیمه باید کشید
 برو بهره بی گفتگوی دستیز
 فزون زین شماره ندارد نگاه
 بدارد همین مایه ابرش سوار
 بکوشش کند او سخت آشکار
 سوار و پیاده فراید بصف
 برون بسیار و ز پیمان و بند
 که آسان نیارد نمودن خویش
 دهندش سپه اندران و آور
 نگیرند از او باز یاری خویش
 باید نگارش چنین رفت راز
 گزیند نشین ابا انجمن
 باید پی با پس انجمن ایگانه
 بسنگام آرام و گاه دستیز
 که بروی تازد بداند پیش اوی

زانگنذیه متری نامور
 برسم و کالت به پیش همیش
 بگلته زوینس زماند بیای
 که گردون بناوی زرای تباہ
 گشاید زباز ابگفت دروغ
 میان دوسر کار پرمرو داد
 چو از هر دو سواندین هر دو جا
 نیارد کس افکند زخنه بکار
 به پیمان ششم چو آمد شمار
 بجشیه قاسم خراج دو سال
 بیاید که جعفر بگیس و عشور
 بفرمان او باج خوابان براه
 بجشش یکی قنصل از ورکشاد
 ز هشتم سخن چون بر خست
 چنانچو نکه در مرشد آباد جای
 درم ساز سازد در آنجا دم
 بگلته در نیز جعفر همیش
 بنگاله اندر شاید روا
 کسی گریان سکه و سیم حرف
 بگوید بود روپه کم بسیار
 دهم آنکه با قاسم و انگرز
 بدانش به پیش بزرگان همسر
 بماند بخته بد اینی رپش
 و کیلی بختان و پاکیزه رای
 بخته آشوب و پرفاش راه
 کزان کار خود را بختد فروغ
 بخواید هویدا نماید بناد
 بماند ولیل ایستاده بیای
 بیاید به دوستی استوار
 نگارش منین کرد پیمان نگا
 بیازارگانان زکالا و مال
 ز آیین پیشین نکر دیده دور
 ز ربا بچ گیرند در با جگاه
 یکی قنصل از بجل برده بناد
 چنین سیم خند سیم که کرد
 پی سده سیم باشد بیای
 غشش پاک و نبود که وزن لم
 زنده میخ بر سیم از سوی خویش
 بهنگام داد و ستد جا بجا
 بر آورده گرد و پز و بند و حرف
 بند جعفر اورا سزا در کنار
 از آنکه که شد آشکارا ستیز

و گرنه را میر جعفر همیشه
 نباید که رفته ز پیمان برون
 نیساید سوی سود کرده نگاه
 برابر بشوره به ساد او ز
 نباید بدان نرخ گردیده شاد
 به چشمت بی آنک و کج سخن
 بسنت هر انما به کاید پدید
 یکی بخش جعفر و گر انگیز
 ششم آنکه جعفر همیشه پنا
 پیاده باید ده و دو سزار
 بخوابد اگر زین فرزند گاه گاه
 ز کونسل چو فرمائش آید بگفت
 و گرنه بدین مایه کرده پسند
 اگر کار دشوارش آید پیش
 بگوید ز انگریزیه یاوری
 هر آن سخت کاری کش آید پیش
 چو خامه سوی عهد هفتم فراز
 بهر شهر جعفر بی خویشستن
 و را آنچه از انگریزی سپاه
 نه انما به همواره از انگریز
 نباید که لشکر بود پیش اوی

بدارد نگه به سر کار خویش
 بگوید کس از بهره خود فروزون
 فروشد با اندازه بگ گاه
 خریدن بخوابد کس از وی اگر
 و در عهد و پیمان یاری ساد
 فکند نه به سر دو بد نیگونی
 برابر دو نیمه باید کشید
 بر دهره بی گفتگوی دستیز
 فرزون زین بشماره ندارد نگاه
 بدارد همین مایه ابرش سوار
 بکوشنل کند او سخت آشکار
 سوار و پیاده فراید بصف
 برون بسیار در پیمان و بند
 که آسان نیارد نمودن بخویش
 دهندش سپه اندران و آورگی
 نگیرند از دوازده یاری خویش
 باید نگارشش چنین رفت راز
 گزیند نشین ای بابا بخشمن
 باید پی با پس انجا ایگاہ
 به سنگام آرام و گاه ستیز
 که بروی تازد به اندیش اوی

زانگندیه متری نامور
 برسم و کالت به پیش همیشه
 بکلکتہ زونین زماند بی پای
 کہ کردون بناوی زرای تباہ
 گشاید زباز ابگفت دروغ
 میان دوسر کار پرمرو داد
 چو از هر دو سواندین هر دو جا
 نیار و کس افکند زخنه بکار
 به پیمان ششم چو آمد شمار
 بجثیہ قاسم خراج دو سال
 باید کہ جعفر بگیرد عشر
 بفرمان او باج خوانان براه
 بجشش یکی قنصل از در کشاد
 زہ ششم سخن چون پر خست
 چنانچہ نکه در مرشد آباد جای
 درم ساز ساز دور آبخسارم
 بکلکتہ وزیر جعفر همیشه
 بنگالہ اندر نسااید روا
 کسی گریان سکه و سیم حرف
 بگوید بود روپہ کم عیار
 دهم آنکہ با قاسم وانگرز
 بدانش به پیش بزرگان سہ
 بماند بختہ جد اینی رپش
 و کیلی بختہ ان و پاکیزہ رای
 بختہ آشوبہ پر فاش راہ
 کزان کار خود را بختہ فروغ
 بخواید ہوید انما یدنساہ
 بماند دلیل استاودہ بی پای
 بیاید رہ دوستی استوار
 نگارشش نین کرد پیمان نگا
 بازار گانان زکالہ مال
 ز آیین پیشین نکر دیده دور
 ز راج ایرند در با جگاہ
 یکی قنصل از بجل بردنساہ
 چنین سیم خند سیم سک کرد
 پی سکہ سیم باشد بی پای
 رخش پاک و نبود کہ وزن لم
 ز ندمینج برسیم از سوی خویش
 ہنگام داد دوستد جا بجا
 بر آورده گرد و پڑ و ہندہ حرف
 ہند جعفر اور اسزادر کنار
 از آنکہ کہ شد آشکار استیز

نیارست از کپسے جنس و بار
 ره آمد و رفت بود دست بند
 ابر کپسنی رو په لک تده
 بتاوان و چه جعفر آن خواسته
 زیانی که کپسنی نوکران
 از آنکه که آشوب برداشت سر
 کپوسنل بیاید کند آشکار
 بر و رفته ثابت شود چون زیان
 عزامت کشد جعفر آمانی زر
 نیار و گران سیم کردن ادا
 سپار و ببرد زیان رفته مال
 بجای هر ان زر کز و کاسته
 بعهده و و یک چو آمد شمار
 بقوم بلند ز زانسانکه پیش
 همارا کنون داشته استوار
 کم و پیش در وی نیکی ندهن
 بعهده و و دو چو آمد شمار
 فرانسیس چون اندرین بوم بود
 بخوابد گذشته ز اندازه پیش
 نلبه ارد از شکر کارزار
 خرد گر منیسی درین بوم و بر

ز جانی بجائی بسیار گذار
 زوزد و ز دشمن چو بد پرگزند
 زیان رفت و بد آن زمان بسفره
 نکرده فلوسی از آن کاسته
 برفته سبک گر بود گر گران
 زهر کس زیان رفت هر مایه زر
 منبرده دروغ و گرافه بجار
 ماند در آن یکسر موگان
 زیان دیدگان راد هر سر
 ز کشور نموده میسنی جدا
 شود آنچه پداور آن ماه سوال
 مراد را بود آئینه خواسته
 پذیرفت جعفر بگوید این قرار
 یکی عهد نامه بداده ز خویش
 نموده بد آنگونه از نو نگار
 سپارد بلند یزرا پسخن
 درو اینچنین گهنته شد استوار
 بازار گانی نماید گذر
 بسازد و ژوباره از بر خویش
 فرزون زانکه اورا سزد گاه کاه
 پی خویشتن در بهاداده زر

نخواهد بسوده بگردون کلاه
 زمین دار مرغوش را کرده نام
 و را میر جعفر بن شد جو از
 اگر همچو سوداگران دیگر
 سزد گرز کالای خود داده بجا
 بسوی ده و سلم چو آمد سخن
 چو از سوی جعفر بهر شهر و جای
 که آرد همه کار مردم بسیار
 هم از کپنی برداد و ستند
 باید اگر چشم در هر دو راه
 بگاه پرتوش در آن دآوری
 پکسو کند جعفران گفتگوی
 ازین دوز زد که جویند داد
 مر این عهد و پیمان بفریادم کام
 گرفتند این کار را خوار و ست
 نشست و سیم سال باغین و ذال
 و سیم روز بوده ز ماه جولی

چنان مثنویات میر جعفر خان که کار پر و از آن کمین
 انگریز به ساد و متقبل و از طرف خود نوشته دادند
 کنون خواهش میر جعفر شنو شنیدی بسی گر چه دیگر شنو

شود مرزبان اندران جایگاه
 کند آنچه او را بود رای و کام
 بدارد و مرا و را ازین هر سه باز
 بماند در این کشور و بوم و بر
 دید کار بازار گانی رواج
 برینگونه گفتار آمد بین
 نشیند یکی مرد چون کد خدا
 بدارد ز سپوده منت تار باز
 بماند در آنجا یکی مرد در
 سکالند مر یکد گر را تباش
 باید ز کی خواستن باوری
 و یا سوی کونسل نمایند روی
 که گیرد کنار از میان فساد
 بماند و نشد در میان استوار
 بگفتند سازیم زین پس درست
 دستگام عیسی فرخنده فال
 شد این نامه انجام و کردن طی

نیارست از کپسے جنس و بار
 ره آمد و رفت بو دست بند
 ابر کپسے رو په لکت سده
 بتاوان و به جعفر آن خواسته
 زیانی که کپسے نوکران
 از آنکه که آشوب برداشت سر
 بکوشنل باید کند آشکار
 بر و رفته ثابت شود چون زیانی
 عزامت کشد جعفر آمانی ز
 نیار و گران سیم کردن ادا
 سپار و بهر زیان رفته مال
 بجای هر ان زر کز و کاسته
 بعد ده و یک چو آمد شمار
 بقوم بلند یز ز انسا که پیش
 همانرا کنون داشته استوار
 کم و پیش در وی نیکنده بن
 بعد ده و دو چو آمد شمار
 فرانسیس چون اندرین بوم بود
 بخوابد گذشته ز اندازه پیش
 نامه اردو از شکر کارزار
 خرد گر منیسی درین بوم و بر

ز جانی بجائی بسیار گذار
 زوز و وز دشمن چو بهر پرگزند
 زیان رفت و بد آن زمان بس فرخ
 نکرد و فلوسی از آن کاسته
 بر فقه سبک گر بود گر گران
 زهر کس زیان رفت هر مایه ز
 نبردده دروغ و گرافه بجار
 مانند در آن یکسر موگان
 زیان دیدگان را در هر سیر
 ز کشور نموده میسنی جدا
 شود آنچه پدا در آن ماه و سال
 مراد را بود آنمه خواسته
 پذیرفت جعفر بجزو این قرار
 یکی عهد نامه بداده ز خویش
 نموده بد آنگونه از نو نگار
 سپار و بلند یز را پیشین
 درو اینچنین گهنته شد استوار
 بازار گانی نماید گذر
 بسازد و ژو باره از بهر خویش
 فزون زانکه او را سر و گاه کا
 پی خویشتن در بهاداده زر

نخواهد بسوده بگردون کلاه
 زمین دار مرغوبش را کرده نام
 و در امیر جعفر بنجد جو از
 اگر همچو سوداگران دیگر
 سزد گرز کالای خود داده بجا
 بسوی ده و سلم چو آمد سخن
 چو از سوی جعفر بهر شهر و جای
 که آرد همه کار مردم بسیار
 هم از کپنی بهر داد و ستد
 بیا بد اگر چشم در هر دو راه
 بگاه پرتوش در آن دآوری
 پسو کند جعفر آن گهنگوی
 ازین دوززد که جویند و اد
 مر این عهد و پیمان بفرجام کام
 گرفتند این کار را خوار بست
 نشست و سیم سال باغبین و ذال
 دهم روز بوده ز ماه جولی

پان مثنویات میر جعفر خان که کار پردازان کمین
 انگریز به سادرتقتل و از طرف خود نوشته و او
 کنون خواهش میر جعفر شنو شنیدی بسی گر چه دیگر شنو

سپرده بانگریزیه عهد خویش
خود ارجه تپی معنی نبوده این
که بودش بدین گفتگو رہنمای
نذیدار چه پسره فرجام کار
بکم روز کاران از ان پس برود
بانگنذیه گفت رهساز که پیش
بانگنذانا که در کمپسنی
پاورده از خود مراد و شمار
باید اگر سختی پیش من
بگاہ غم اندزنده غمگسار
زمن کرده این آرزو را پسند
بپذرفته از من مر این آرزوی
بنشند نامه پر از مهر و داد
فرستاده پسر طریف بمن
سازده پروین سر من ز مهر
بزنوشما کرده دندان سپید
بنیکو سکالی و فرخنده رای
گرفته ز تاب زمان زیر پر
یکی نامه نزدیک انگنذشها
و گر هم سوی کمپسنی مهتران
بنشند فرستید کیسر سخن

بدینگونه درخواست آورده پیش
نداغم که آموختش این سخن
که این رای اندر روشن و ادجای
که گل ندرود انکه بنشاند خا
بارمان جهان ابد گیر سپرد
شدم از شما شاد از بخت نویس
بزرگنذود دور از گزاف و منی
باید بمن دوست باشند و یا
ز دور زمان باید اندیش من
رماندم از سختی روزگار
منوده گبستی مرا از حبسند
فرود و میسان جهان آبروی
مرا کرده از خویش خوشنود و شاد
سرافراز کردند در اجنمن
نه پروین که بر تر ز بر تن سپهر
کنون نیز دارم بدل این امید
بگسترد و سایه بمن چون همای
منزوده مرا چون جهازیر و فخر
فرودنذ و برگاه چون مهر و ماه
کنستند با نامه و پایه گران
زنوا آنچه با هم فکندیم بن

بیان من و کمپنی کردگار
 بنسائند ز امر و ز تا جاودان
 چون بگذرم زمین سپیدی سرا
 بانگله بر کس بود شهر یار
 بود هر که در کمپنی نامور
 ز سوی شه و کمپنی کجمن
 نمود مراد در حساب هر فرزند
 سپارید آن مرد و پانچ کجمن
 زوده زول گردانده و با
 ز آگفت گیتی نبوده در دم
 بینگاله ز انگله پسته که
 باید من بوده پوسته یار
 بهر رنج کاید به پیشیم فراز
 دویم آرزو را چو شد خواستار
 بد است انگله بی بی گان
 خنیده بخوی دستوده براه
 از ایشان چنین باشدم آرزو
 فرستم بهر کس که نامم از خویش
 باید و هد نامم را آبروی
 بخواری در آن نامم کس ننگه
 اگر مرد بدگوی از سوی من

ره دوستی نو نمود آشکار
 نگردد جدایی پدید از بنان
 زمین هر که در و هر ماند بجای
 مرا و اگر امی بدارد نه حوار
 بهر شش افکنه سایه همچون پد
 نموده طلب پاسخ از بهر من
 برویم در خسترمی گروه باز
 ای شکفته رخ همچو گل در چمن
 نموده ز جان زنت تیمار پاک
 کنم زندگانی بحب ز درد و غم
 بهر جا و بهر شهر کرده نشست
 مرا آوریده ز خود در پیشار
 نگیرد زمین یاری نویش باز
 چنین کرد گاه سخن آشکار
 مرا در ره دوستی استوان
 نمودند بر مرز بنگاله شاه
 نماید هر امید و کامی که روی
 بنشسته بران کار کاید پیش
 پذیرد بهر آنچه بنشسته در وی
 زمین آرزو بهیله نشمرد
 رساند بانگ ریزیه بد سخن

منساید گل آلوده آب لال
 نباید بران گفته دارند گوش
 شود روز من تار و کارم تباہ
 دل از نیش اندوه افکار ویش
 سوی سیمین کام بگشاد کام
 ز پرمایه مردم یاریر دست
 گریز در با کرد بنگاه خویش
 که باشد در انجای انگریسر
 که ایمن ماند در آنجا یگانه
 به برش نکرده سرد از باد تیز
 چو خواهم سپارد در از زمان
 بده یار انگریزیه تن بتن
 کمر کرده از بهر آن استوار
 بکوشند تا آنکه گردد دست
 بجز داد بیداد نارند یاد
 فراتر ز اندازده خویش پای
 بدار و روا ایچ تیمار چشم
 رسانند پادشاهش آن بندگان
 که دیگر گمان زان بلیند بند
 نگردند گرد چنان زشت کار
 چنین آرزو خواستان مستمند

بخوابد بجوی من آن بد سکال
 بغرزانگی و برای و بهوش
 به اندیش بر خورده گریافت راه
 پوشد ز من مزهی روی خویش
 کمیت سخن را بمبیدان کام
 چنین گفت در کشورم هر کجاست
 اگر سخت کارش آید پیش
 سوی کلکته یا بجای دیگر
 رود از پی خویش بسته پناه
 مذاد و پنهان را انگریز
 مذارد و در پیش خود در امان
 نویسم به حال خود نینرم
 فداشان بداد و بسته آنچه کار
 نگرفته بر خویشتن خوار دست
 نهشته ز کف میچگون راه داد
 نهاده اگر ناکسی تیره رای
 پسندد بانگریزیه برستم
 همه کار و اران من در زمان
 بدارند بسته بزندان و بند
 چو پسندد بدکار را بسته خوار
 چهارم ز بانزاد گشاده زبند

بهوگلی و دیگر پرگنات آن
 اگر بست دیدار گز پیشکا
 زیبگانه بوست و بومی اگر
 بدیو و باهرین چشم و آرز
 پی حبتن داد کم کرده راه
 بکونسل فر خوانده فریاد خویش
 بهر پریش و پیش از آنجا یگانه
 بفرموده کونسلی اجنمن
 پار و بکلکته بجهاده روی
 زهر کس که گردد هوید اگناه
 پی و اجبتن چونالندگان
 سدران بسر کار میگیرند
 سوی کلکته همه که آید فرار
 بگردانده زانجا در ابار پس
 فرستند نزد منش تا که من
 و یاسوی هوگلی پاورده رو
 اگر زانکه بر کس بماند پیش
 رسد کشور و مرز رازان زبان
 دیگرانکه سوداگران دو شهر
 دو پاره کنم تا که آید درست
 یکی پاره بختی و بندر و گر

پفته چو پر خاشس در مردمان
 و یا انکه در ورزه و رزوشیا
 بشور و بنوعی بر آورده سر
 سپرده ز مام دل خویش باز
 رود سوی کلکته چون داد خواه
 بخوابد زانگنندید داد خویش
 بسیار یکی مرد با داد خواه
 گرفته ستمکار با خویشتن
 نماید بفریاد خوان گفتگوی
 بسیار سزاوار با داد خواه
 بکلکته آینه هر دم روان
 مر این ره سپس زمین نکرده سپند
 بفریاد او گوش ننموده باز
 نداده بسراه او هیچ کس
 و هم داد از وی شنیده سخن
 رسالار آنجا شود دادجوی
 بخوید زانگنندید داد خویش
 تا همی هوید اشود سپگمان
 گرانست نامش نیاید بجه
 نباید کسی را درین خورده حبت
 چو گردند پوسته یا یکدگر

از آن دو یکی شهر را هست نام
 عظیم انگلی گنج سازی چو خجسته
 ازین هر دو جا چونکه سوداگران
 فراوان بجلگه بگرفته جای
 بهو گلی از آنجا کس آید اگر
 بسوداگری و امنسایدگان
 نه بند و برفتن کسی راه اوی
 دیگر آنکه کرنل کلیف سوار
 سرم برود از خاک تیره سباه
 بروی من از مس می شود
 همان کوتی ز فرسید بود
 بمن دادگان نیز باشد زمین
 نسوی من بجای در و گنام
 بود ادکنارنگ در سرد و بجای
 در آن نیز از مردم انگریز
 بی نامه باید نوشتن بدان
 که نگذشته از راه پنجار خویش
 نداده بگوید راه بادشمن
 جز آیین بازار کافی همیشه
 نه در کاشن دوستی زمین سپس
 باید چنم چوب باز کرد

بیاید سخن بچپه گفتن نه خام
 بر آید دیگر نام شهر از نغفت
 گرامی نباید سپاه گران
 گشود و بسیار گانی سرای
 در آنجا زود او سستد بسته در
 نشیند تن آسوده و شادمان
 رود هر کجا هست دلخواه اوی
 بینگاه آنکه نه شد کامگار
 مرا کرد از سندی پادشاه
 بخشش مراد او چیست انگر
 ز دستش چو از راه مروی برود
 هوید بود بر حسان این سخن
 امیر انگلی با این شد مکات نام
 بفرمان او دست فریاد ای
 بهار و سستد کرده بازار تیر
 نمودن نیز و یک آن سرور آن
 باشند پوسته در کار خویش
 فرماندهی خویش ارند و در
 دیگر گونه آیین نگیسند پیش
 برون سرباز و زکین خار خویش
 ز شکر سخن گفتن آغاز کرد

پدید آید اردشمنی کینه خواه
گور ز همان کوشی سر بر
نکرده رو او هیچگونه درنگ
رود خواسته آنچه بر سپاه
بزودی و دیر سر آید ستیز
بزرگان انگریزیه سر بر
گفته سازیم نامه روان
ز انگلند تا پاسخ آید فرارز
کنون ما سپاریم از خویشتن
ضمان گشته از شاه و از کمینی
که مانی دل آسوده و شادمان
چو آید با پاسخ نامه باز
نبششد در نامه چیزیکه خواست
سپردند روز دهم از جوی

ز انگریز باید مرا اگر سپاه
بزودی فرسوده بسته کمر
روانه نمایند مردان جنگ
پیش و کم آن نکرده نگاه
نگیرند از من از آن یک پیشیز
پذیرفته گفتن شارا و در بدر
سوی کینه و بشاه جهان
بخواهد گذشته ز مانی دراز
بتوانم از آنچه راندی سخن
ستوده بفرخوی و دورانی
ماند روانت بیدخمنان
سپاریم آنرا بتو سرشار
بهر و خطا خویشتن کرده راست
بجغرش از عهد گفتار بی

۱۷۶۳

روان شدن میجر از شمس جنگ میر

فاسمخان و ملکشتن میر جعفر خان میجر

کنون گاه هوسنگام قاسم گشته
گهی باد در موسم فرودین
جهان گردد از باد اردو پشت
چو در بهمن و دی وز باد سخت
چو باد وزان در پامان و شت
کند پر گل و لاله روی زمین
بخوبی همانند باغ بهشت
بریزد گل و پرمرا اند درخت

و در زان پس تا بنه ماه خار
 که زهرش فرو ن باشد از پادشاه
 فراوان در جای آرام رنج
 نباید کسی را برود دل نهاد
 کند ریش چشمش پیش جفا
 ز کینش نماید پراکنده دل
 بود این از وی ز تیمار و درد
 مانند بید سپیدی سرای
 کند و در از خوشتن چشم و آرز
 زیزدان و راجست باید پناه
 بدانش بود خام و تدبیرت
 شد انگریزیه را گرفته پناه
 پاریش خواهند بستن میان
 بکم روز سازند روزش سیاه
 در دوستی بسته و کینه باز
 بود زان فرو ن کا پد اندر شما
 که نشسته گران رزم و جنگ ستیز
 مانند نفقه کنند آشکار
 سر مومنانند رازی نهان
 بهر نگارش سنیا زیده دست
 نیارده گفتار حبس زندکی

سه سه گل و در باغ گاه بسیار
 بود رسم و آیین دیرینه و هر
 نذر و وفا این سرای سپنج
 سراسر فنون و فنوست و باد
 هر آنکس از و داشت چشم و فا
 بهرش بود هر که آگنده دل
 نه فرزانه مردم نه دیوانه مرد
 مرانرا که باشد شمش و دیر و آ
 چو بودن گبستی نه باشد در از
 اگر پیوایت و کربا پادشاه
 ز بنده هر آنکس که نیکی بحبت
 بد آنکه که قاسم به بنگاله شاه
 گمانش چنان بود که تا جاودان
 ندادی بخود هیچ اندیشه راه
 شد انجام دهد و از بهر آرز
 برفت آنچه اندر میان کارزار
 شکفت آنکه با قاسم و انگریز
 که بایست در نامه نامه نگار
 ابا آنکه در انگریزی زبان
 کس از انگریزان دانش پرست
 ازین رزم گر چه بنشسته بیکی

چه اندک که نبود یکی از هزار
 چو باید به پوست ناکام و کام
 دو نامه نموده بخود رسانند
 یکی انگریزی و دیگری دری
 شده کوشنلی سرسبز گیزبان
 ز نو میر جعفر بخود کرده یار
 بپا کرده سنگامه بر نام اوی
 پاراسته لشکر از بهر جنگ
 ز بوم یورپ به رزم و نبرد
 پاوه ز مندی سپه با سوار
 یکی میجری بود آذینس نام
 دوم روز بوده ز ماه جولی
 ز سوی گریتی ابا آن سپاه
 چو نمود نختی ز ره پی سپر
 ز میدان پوره بر سپکار و جنگ
 یکی پلتن از شکر هندیان
 بهر بلتی گریخواهی شارسار
 شنیدم ز دانشور و منموان
 ز ماه جولی روز بد مافت دوه
 چو مرده تنی کو دیگر باره جان
 ز شادنی بگردون بسوده کلاه

سخن سست آورده فی استوا
 مر این نامور نامه گردد تمام
 سخن آنچه ز پیاست آرم برون
 نماید بدیشان مر از سبیری
 که باید به سپکار بستن میان
 کشیده و گزیده در ازیر بار
 به سپکار قاسم نسا دندروی
 کشیدند بر باره جنگ تنگ
 دوره سیصد و بود پنجاه مرد
 هزار و دوهصد بود گاه شمار
 که صد شیر تنها فکندی بدام
 پی بستن نام برداشت پی
 روان گشت و چون باد پیود را
 به پوست با او سپاهی دیگر
 در آن حدود لا و زمرز فرنگ
 دشمن شکر کردن چو شیر زبان
 بود شتصد مرد باسی و چار
 گهی کم بود نیز گاهی فنون
 با دشمن پوست جعفر زره
 بیاید شود خرم و شادمان
 که بار دیگر گشته بنگاله شاه

بود در ره مرد می آنکه خام
تراشند از چوب از عاج شاه
دل خویشش خوشش نو دل و لب نام
چو شایان کجا باشدش دستگام

اگای یافتن میر قاسم خان از روانه شدن لشکر انگریزان
و پذیره فرستادن سپاه با شاه سپهدار جنگیدن دو سپهدار
با انگریزان و غالب آمدن در دفعه اولی و مغلوب شدن
در مرتبه ثانیه

چو بشنید قاسم که آید سپاه
سران سپه سر کسیر بگریه
سوی مرشد آباد هموده راه
ازان نامداران سته تن برگزیده
از آنها یکی بختی دو بوده خام
مراد را توان گفت بود ستم
دل هر دو پر رشک زان سر فراز
بگشتن بدادند در گاه جنگ
ببینوی جاوید بنها و روی
نکو نام اندوز گاه سبزه
بعالم چو کس نبود دست خام
خطاب از مخاطب پرازیج و تا
بده شیخ لیکن بسی شیخ خام
برم هیبت و عالم اندر سخن
که تا مرشد آباد سپرده راه
محمد تقی نام آن را در مرد
ازان دو یکی عاشق بوده نام
ز روی خطایافته خان خطاب
دوم هیبت آتیه خود رای و کام
سپس هر کجا نام این هر دو تن
فرستاد این هر سته تن با سپاه

بدارند پاس از بد دشمنان
 همان هر چه پیرایشست بجای
 محمد تقی خان روان شد پیش
 چو آمد سوی مرشد آباد مرد
 ز سالار پیدایش و هوش و رای
 محمد پیش نام و نامش پیش
 آیت آن فرستاده پیکناه
 هر بخش بیایت سامان کار
 بخواشش نزدیک آمد و خام
 بماند پاورده از ریو و رنگ
 همان عالم و هیبت بیسند
 از آن نامور دور بگزیده جا
 میساجی نموده بخوا آب رود
 مران رود بها گزینست نام
 بدیشان محمد تقی خان شیر
 که جنگ باید که ماهر تن
 نمایم با دشمنش کارزار
 پذیرفته زو گفته سودمند
 بر روز دوم انگیزی سپاه
 چو مغز از خرد بود پرده هسته
 نزدیک آن گرد فرخنده نام

نیاید چنان شهرت رخ زبان
 بداندیشش نهند بد انجامی پای
 اباشکر نامبردار خویش
 در بود در کار ساز بند
 که بداند آتش شهرت با شو
 بیاورد و امین بگفتار خویش
 از آن کم خرد بود شسته تباہ
 به باشد پسند که کارزار
 فرستاد بانامه و با پیام
 رواداشت در گاه دادن ^{نگ}
 بد انجا رسیدند روز و گر
 نمودند بر پای پرده سرای
 بنه آوریدند آنجا فرود
 گزیدند آن هر دو گره مقام
 فرستاد پیغام نغزو شهریر
 به پو گشتتیمکی بجمین
 بر آریم از روزگارش و مار
 گشودند بر خویش راه گزند
 باید بتندی نور دیده راه
 شده آن دو تن رزم را ساخته
 چنین رفت از نزد ایشان پیام

نمودیم تو نیز از پیش خویش
 که ریزیم خون از صف بدگان
 به انت آرد سر زیر پای
 شد به نامی آید مرا و را بر
 بوز زیده رسم و ره کارزا
 جزا بر گرفته بجای تفنگ
 که زهره بان فرامزد است
 هوا گرم از تاب گیتی فروز
 بمیدان مردان سپه پیش برد
 چو تندر خورشید توپ و تفنگ
 دل کوه ترکید و گوش زمین
 روان از تن مردم و دود و گرد
 سرخبت بدخواه آمد بر زیر
 زمییدان رخ آورد سوی گرز
 پس اندر دمان دشمن کینه خوا
 در آمد بناگه شب تیره رنگ
 زمین گشت نیلی چون نیلی سپهر
 که بدگشته از بهر یاری روان
 بر قمار برده گرو از سوار
 شب تیره شان گشت خشان چو پاه
 بگردون چو شد شاه گردون سوا

که ما جنگ و پیکار را دست پیش
 به سر او ما ساز لشکر روان
 چو بشنید آن شیر فرخنده را
 ولی تابستی نگردد و سر
 نموده جدا چنجد مرد کار
 به سنگام ناورد و هر یک جنگ
 فرامرز نامی بر ایشان کاشت
 ز ماه جمادی نوزده رفته روز
 فرامرز با آن دو ساقه رگ گرد
 دو شکر بهم چون رسیدند جنگ
 ز بانگ جزا بر در آن دشت کین
 بچرخ برین شد ز جای نبرد
 بیروی رای فرامرز شیر
 نیاورده تاب و توان انگیز
 بجای خود آمد ز آورد گاه
 فرو بست ره بر سپاه فرنگ
 چو شید خورشید خشنده چهر
 ز انگریزی شکر از بردوان
 زد و پلتن افزون نموده شمار
 به پوست با آن شکسته سپاه
 پیغزود نیز و چو افزود یار

۱۷۶۳

سر اسد جهان گشت کافورنگ
 چو دریا که از باد آید بجوشش
 بر آورده بانگ از دم کزنای
 بفریزی رزم بر بسته صفت
 هوا کرده ز ابر تفک ژاله بار
 ز بنگالیان بخت برگشته شد
 بسی باره کامزن با سوار
 جز ایرچیان نیز در دار و برد
 دو سالار حیره سرتیره رای
 دل هسبت از سبت و در تن جان
 بر عالم چنان گشت عالم زبون
 نیآورده تاب اندران شجنگ
 زمیدان کین روی برگاشتند
 بخوانده بمردی خود آسیرین
 زره چون رسیدند نزدیک آسیر
 محمد تقی خان پاکیزه رای
 بجوگفت کرشکر امینوی رو
 سپاه مرادل مانند بجای
 برو و اندرون ناو و زورق که بود
 همه را بنزدیک خود کرد بند
 نیارد شدن پیش آن نامور

باید بمیدان سپاه فرنگ
 بلبک بر آرد نماید خروش
 درنش هم نشان نموده بیای
 نموده تن پیشش راه رفت
 بختند و گشتند اسپه سوار
 بسی سربخون اندر غشته شد
 ز آسیب گو لب شد ز حمدار
 قناد پذیر خون بجاک نبرد
 ز پیکار مانده فرو دست و پای
 بسینه چو در ریک ماهی تپان
 کز عالم همی خواست رفتن
 بفرجام بر نام بگزیده ننگ
 تن شتگان خوار بگذاشتند
 که رستند زنده زمیدان کین
 بر رفتن نمودند آتش و شتاب
 چو بودش خسرو در مهر و پنهان
 بدین چنسته جانی پاید فرود
 برسد ز جان گم کند دست و پای
 پیش خود آورد یکسر سرود
 که کس زان سپاه رسیده گزند
 چو چرتگان گشت بسته گذر

از آنجا برنستند تا گیسریا
 چو فیروز شد انگریزی گروه
 بیای دلیری دوستمیل پیش
 بتک و ام از باد بکرش پا
 روان گشته باشان و فر شوکوه
 باید نموده ربا جای خویش

مقاتله نمودن محمد تقی خان با انگریزان و
 مقتول گردیدن گرنجین سیح خان از مرشداگان

بجود چون محمد تقی دید تنگ
 بجود راست کرده سیح بزد
 دران داوریکه که داوروی
 نه عالم پاری نه هیبت بکار
 بمره بدش اچ از خود سپا
 به پیشه چو شیران نخچیر جوی
 بآمین صفت شکر آریست
 سپه را بر دانی داده دل
 دو اسپه سونی شته اشعیر شت
 چو با دشمنان گشت نزدیک تنگ
 دو سویه دلیران پر خاشخز
 دل توپ چون اژدهای درم
 پنگیزه بس مردم و جانور
 دو شکر ز جوش بگردم بدم
 همی خواست هر یک پی نام تنگ
 سپاه دلیران مرز فرنگ
 که بود دست بایسته دار و بر
 جز ایر ز بخت بس مایوری
 باید دران گردش کارزار
 فرو زنده آتش رزمگاه
 بنخیر دشمن همش شیر خوی
 ز بایسته سامان به پر است
 روان شد سپه دار ازاده دل
 چنان شد که زنده کس را نیست
 جهان گشت پربانگ توپ تفنگ
 بکف بر ناده ز کین جان و سر
 ز آتش همی سوخت مردم بدم
 پرانده ز گوله بسی پاوسه
 به پیش آمدن تیز کرده قدم
 شود شاد از بخت و فیروز جنگ

برانده سوی لشکر بندگان
 هوا کرده از دو دمانند قیر
 برده ز روی بد اندیش رنگ
 سپه را به پیش براندیش برود
 نماید چو مهر درخشنده روی
 رسید و غلطید باره بر
 بتندی جهنده چو آذر کشتب
 سوی پیش رساند آن نامدار
 دل از دست داده سپاه فرنگ
 بر قش همسگر جنگ گریز
 تا زد به دشمن کشتی بارگی
 بگونه بیفتاد برشته کار
 کرازان همی رفت چون پیل مست
 همیشه چو بودش رسیده زمان
 رسید و پشتش بر آورد سر
 بدان تا که خمش بماند نمان
 گراگه شود باز گردد ز راه
 بجایه پوشید زخم تنگ
 همان داشت آت زخم از رای و شای
 بدانکه که میگرد جنگ گریز
 برای کین دسته از سپاه

محمد تعی همسپه شیر زبان
 سپه را به پیکار کرد و دایر
 بیان و جزایر توب و تنگ
 بنیز و چو آن نامبردار کرد
 که آمد که چیری بدان نامجوی
 یکی گوله بر باره نامبور
 بزودی پیشش کشیدند آپ
 بران گامزن خنک شسته سوا
 چو بسیار نزدیک گردید و تنگ
 باین شایسته انگریز
 که دشمن شده خیره یکبارگی
 بسیار دگر باره نامدار
 دگر ابرش تیز و برشت
 بدنبال دشمن چو باد دمان
 یکی گوله بر سینه شیرز
 بدل باک ناورده آن پهلوان
 نیابد کسی آگهی از سپاه
 شود دل شکسته گریز و جنگ
 پنداخته دامن خود بدوشش
 چو فرخنده بداخته تر انگریز
 یکی ناله اشرا آمد بر راه

نشانند و از آنجا که شدرون
 بحد نموده کمر گاه چست
 بسر بر چو میکرد گرش شتاب
 بجهت زجا آتسپاه کمین
 اگر چه نه مردانه کردند جنگ
 فکندند بر خاک آورد گاه
 پشاد کشته فراوان گروه
 پیشانی آن بل بسیار
 رسید و پاورد روزش سر
 که زندگی بود چون مرد و گرد
 چو بوده ستوده بگیتی خاک
 بر آن شیر دل مرد با آفرین
 که از دهر با خود نکونام برد
 چو شد جفت با خاک آن نیکوی
 هر آنکس که بدست از جنگ مرگ
 تن مرده متر بماند و بن خاک
 به پیکار انگریز فیروز گشت
 زهر و سپه اندران کارزار
 چه زایب گوله چه از زخم تیغ
 بفرغند آیین جود انگریز
 ترخستگان بر گرفته ز خاک

چو آمد بران ناله آن پهلوان
 برای گذشتن همی راهت
 برو ماند پوشید هابا آب
 نشانند بر روز است کرده کمین
 رها کرده همه زمار تفنگ
 از آن متر شیر او زن سپا
 بشد غار بامون و بامون چو کوه
 یکی گوله از شکر به سگال
 در بیخ از چنان متر نامور
 بردی و گردی که مرگ مرد
 روان شد ستوده بمینوی پاک
 هزاران هزار از خدا آفرین
 بر فتن روان از ابردی سپرد
 سپاهش شکسته دل و زرد رو
 بدشمن نموده رها سازد برگ
 گریزان بر رفتند با هم و باکت
 بر روز فرخ چو نوز گشت
 هر آنکس تنش بود گشته فگار
 روان از تنش خون چو باران بیخ
 چو آمد با انجام رزم و ستیز
 ز خون و ز آلودگی کرده پاک

گراز خویش گریه ز بند خواهد خویش
 بد انا پز شکان دار و شناس
 که در کار در مان نگر و دیده است
 چو زین کار نیکو بپرداختند
 زیر گونه سامان که بد ناگزیر
 فرا هم نمودند و رفتند پیش
 سوی مرشد آباد شد آگهی
 محمد تقی گشایسته بجنگ
 همان بهیت عالم سپهر
 محمد که در شهر بد شمشیر
 اگر چه چو مردم بیدار بود
 همه آلت و ساز و سامان جنگ
 که قاسم بسختی بد انداخته
 نهاده بد آنجا برون از شمار
 همان نیز گنجینه پر خواسته
 طرایف زهر گونه بوده بسی
 بد انا پز داخته بست رای
 نموده بزین اسپ بهر گریز
 نیاسوده در راه پیکاه و گاه
 چو از مرشد آباد آن شوخت
 جز آویزش و کارزار و ستیز

همه را بد از و بستند ریش
 همه را سپردند از بهر پاس
 نمایند خستگان زادرست
 دیگر کار پیکار را ساختند
 به سنگام رزم و گداز و گیر
 ستاره روان دیده بر کام خویش
 ز تیغ و لیری میان شد تهی
 شد آسوده اندر سرای درنگ
 زمیدان برون رفته آسیمه
 ز مردی درختی بجز برگ و بار
 ره مرد می نزد او خوار بود
 همان سرب و باروت و توپ و تفنگ
 بهر جا که پر کنده بد توخته
 که در گاه سختیش آید بکار
 که لشکر بدان گردد آراسته
 شمارش هویدا نبند بر کسی
 ز آهوی بتک و ام بگرفته پای
 گریزان همیرفت چون باد تیز
 سوی میر قاسم به پموده رأ
 برون رفت از جان بر سپید سخت
 با سان درو یافت ره انگیز

ورود انگریزی سپاه بامیر خضر خان

بر شد آباد و روانه شدن بجنک

ز دشمن تهنی شد چو میدان جنگ
 ز ماه جولی رویشش در چهار
 بچوناگلی رفت از زر مگانه
 دویم روز پیوده نختی زمین
 چو آمد نیز دیکت شهر و حصار
 ز نام آوردان هر که بود اندر و
 بویژه یکی مرد ایرج بنام
 بخانی سرافراز از دیر باز
 چو قاسم شمر پیش بدخواه خویش
 خواندی در آتش خود سچگان
 دل مرزبان زد چونانشاد بود
 چو شنید جعفر باید ز راه
 شده خرم از بخت و الای خویش
 پذیره شدش باسران دیگر
 فراوانش بستود و کرد آفران
 سر این آمدن بر تو فرخنده باد
 باشد بیدار تو آنکه شاد
 مرا در اجبابجوی از سوی خویش

بدل شاد و خرم سپاه فرنگ
 رسیده یکی کم بگاه شمار
 خود و میر جعفر نور دیده را
 سوی مرشد آباد آن فوج کین
 در آن کس نبند که کند کارزار
 پذیره شدن را نهادند روی
 ز کهنه بزرگان و الامقام
 ز پشت بزرگان گرد نفر از
 برانده مراد را ز درگاه خویش
 ندادی نیز دیکی خویش راه
 نشینگش مرشد آباد بود
 ابابیل و کوس و درخش سپا
 نموده بزین تند بالای خویش
 نشانش بر برینش ارگه
 تو باد پاینده مس و نگین
 نور اهر که دشمن زین کند باد
 بیدار درخش رویشانی مباد
 فرستاد در شهر از خویش پیش

که نوبت بنامش نماید بلبند
 بماند شادان دل و پهراس
 درین شهر با کس مرا کینه نیت
 نیاید ز من هیچ کس را زبان
 بفرمان روان گشت ایرج بشهر
 منادی بگردید در شهر و کوی
 رسیده دل مردم آسوده گشت
 بگردون ز بامون طرفدار نو
 بناله در آورده روینه خشم
 همان پرز آواز از بوق و نای
 به پا و سیاه ابر پشت پل
 همه راه بازگشع با سرود
 ز شکر تنی چند بی پاوسه
 ببردند چیزی که آمد بدست
 ز کیفه کم جعفر آنگاه یگاه
 چو با قاشش بود آهنگ جنگ
 کند مردم امین ز پسم گزند
 نمایند از جان خدا را سپاس
 بجز مهر آگنده در سینه نیت
 گرامی بدارم همه را چون جان
 بروم رسانید زین مرده بهر
 ز مردم بشد تازه پر مرده رو
 زانده و تیمار پالوده گشت
 ز بانگ تیره رسانیده غوغا
 فروشان چو تند مردم گاو دم
 همان دشت از مردم و چار پای
 چو اکلوده از گردماند نیل
 پامد بکلخ بزرگی فرود
 بسته بتاراج و یغما کم
 ولیکن فرود زود فتنه نشست
 چو آسود آمد برون با سپاه
 بزودی روان شد نکرده درنگ

در بیان اجماع عساکر انکسار اثر میر

قاسم خان بطرف سوتی

محمد تقی کردیستی بقیه
 گزین کرد فرود سس از زین جنگ

پامد بقاسم چو این آگهی
 بدو زخم کامد بر و از تفنگ

همان هیبت و عالم از زمگاه
 بیدان چو برخواست گردن زد
 رها کرده از دست ناموس و نام
 شنید و شد انباز تیمار و درد
 ازین آگهی گشت جاننش نرنزد
 شود پشت شاهیش کج چون کجان
 سوی عالم و هیبت از داغ و درد
 که از جای خود زود پموده راه
 در آنجا نماند چندان درنگ
 به پوسته هر دو بدن لوشنا
 مانعید با بدنش کارزار
 بدینسان چو فرمان پامد ز راه
 زگیر یا بسوقی رسیده فراز
 که با نامداران و یاران نو
 نموده سپهرینه در کارزار
 بفرمان یزدان چو گردان سپهر
 اگر نجهان یارش آید بکار
 فراوان اگر میر قاسم سپاه
 چو بد اختر روزگارش کم بود
 بترامت چو بودش سپه بهر کین
 به سنگام سان و بجاه شمار

گزشتند بار و زور روی سیاه
 نبودند چون هر دو مرد سبزه
 بگیر یا برنستند آن هر دو خاک
 بر تشیبه و رخسارگان کرد زرد
 بدانت کشش پیش آمد گزند
 بگرد و بکیند برو آسمان
 بخوناب دیده یکی نامه کرد
 بسوقی پا آورده فوج و سپاه
 کز هر سو پای سپه بهر جنگ
 نشیده صف رزم در زمگاه
 برارید از تیره جاننش دمار
 بسوقی کشیدند هر دو سپاه
 بر راه سپه داشته دیده باز
 به پوسته گشته بکین پیشرو
 بکوشند بهر خداوندگار
 نگرود یکس بر گراز روی مهر
 فروزان کند چون بر روز تار
 پذیره فرستاد در زمگاه
 فراوان زیان دید در جایی بود
 گزیده سواران با اسپ زمین
 کم از هفت و افزونتر از ششزار

بر ایشان یکی نامور بد امیر
 فرستاد فرمان بسویش فراز
 ز ترهت سوی سوتی از بهر کین
 ابا عالم و همت حسنجوی
 ز جان بداندیش بدروزگار
 سیجی دو مهر بده رود او
 از آنهایی بود شمر و بنام
 دلیر دگر نام او مالکار
 بده هفت یا هشت پلتن سپاه
 بداده بر ایشان دوره توپشت
 بیاری لشکر روان کرد زود
 بزود یک سالار پورینه نین
 رود سوی سوتی گرفته سپاه
 بجای عسکان ناموده گران
 بیاید بکوشید هنگام جنگ
 ز دشمن بر آرید ز انسان دمار
 بفرمان سپه رفت از چار سو
 خروشان و جوشان چو دریای آفتاب
 بسوتی زهر سوی آمد سپاه
 ز اسب و سلیح و سواران جنگ
 بکوه و بیابان ز سپهر سپاه
 اسد نام و همچون اسد بدویر
 بزودی تو باشکر ز مساز
 چو باد دمان در نوشته زمین
 به پوسته آور به پکار روی
 بر آور باورد که در دمار
 بآین مرزیور پ حسنجوی
 فشردی بمیدان دلیرانه گام
 چو شیر دمنده که گیر و دار
 بهمراه هر دو همیشه بر راه
 که لرزیدی از هولشان کوه و دشت
 که سازند دشمن پر از درد و دود
 فرستاد فرمان که چون باوتیز
 نکرده درنگت سچگونه بر راه
 بزودی به پوسته بایاوران
 ز خون کرد باید زمین لاله رنگ
 که نماید ببادش دگر کار زان
 زمین و زمان گشت پزهای و بی
 بر فن نموده فراوان شتاب
 پی مور نارست رفتن بر راه
 ز خرگاه و زخمیه رنگ رنگ
 بشد بسته بر باد و بر پشه راه

مخاربه کردن شکر میر قاسمخان با

انگریزی سپاه و غالب شدن در مرتبه اول

۱۲۶۳ سپه انگریزی که در دشت بود
 بشبگیر و ایوار و پگاه و گاه
 ز نامون بگردون رسانده بخار
 پراز خوی تن و لب ز کین پرز
 بجنید بنکاره شکر چو کوه
 ز نالیدن کوس و بانگ درای
 سواران عخان تافه در عشان
 بکف خنجر و تیغ زهر آب دار
 زره در بر و خود و منقر بس
 پایره روان پیش بسته صف
 روانه چو اهرمین تیره رنگ
 ز کینه دو بد خواه و دو حسنگی
 بقلب سپه اندران کارزار
 ابا هفت یا هشت پلتن بر پیش
 ز ترهت سپه آنچه بد با اسد
 بجز شکر خویش با او سپاه
 سوار و پیاده که کارزار
 با ستاد در مینه سپهر کوه
 دویم روز از ماه اگشت بود
 نور دیده از مرشد آباد راه
 پیامد که بسته کارزار
 بسوقی رسید و پاران تصف
 زهر سوی گشته بیجا گروه
 دل کوه خار در آمد ز جای
 شخوده هموار از نوک سنان
 بنان زیر آهن ستور و سوار
 بسته زره دامن اندر کمر
 گرفته همه مار آهن بکف
 پیش سپه توپ پیکار و جنگ
 پراز کف لب و پرز آژنگ روی
 با ستاد سمر و ابا مالکار
 بیدار چون کرگ و کردار پیش
 سینه بده با بندش همچو د
 فرادان به پوسته بوده براه
 دو باره به سمر راه آورده هر
 صف آراسته با فرادان شگوه

یکی شیر علی نام و خان ش خطاب
 بهره سپید کتر از تته هزار
 شمار همه لشکر انگریز
 تفک افکن و توپ زن گاه گاه
 چو عمان که از باد آید بوج
 دو سویه به پیکار آزیده جنگ
 گلوله چوپکیت اجل شذروان
 بسی مرد از اختر و اثر کون
 فراوان ز بنگالیان مرد کین
 بده کم اگرچ انگریزی سپاه
 نرسیده زان لشکر پیشمار
 بجنبیده از جای خود و بسیم
 بمر و شده تنگ و با مال کار
 چو چشم بخیلان بمیدان جنگ
 دو سال را را انگریزی گروه
 اسد بادگر متران سپاه
 یکی حمله بردند چون باد تیز
 فکده سوی دشمنان تیربان
 سواران سپرده عمان را پ
 بزوپین و ناخچ بخت و سنا
 سپه چون ز انگریز بود دست کم
 برابر و ریس خشم افکنده تاب
 گزین مینمیسده کره جنگام کار
 دران داور یگاه گاه ستیز
 نبودست افزونتر از سده هزار
 زده موج از باد کینه دو فوج
 نموده پر آواز توپ و تفنگ
 پردخت شهر تن از شاه جان
 پشاد غشته خاک و خون
 ز بالای زمین رفت زیر زمین
 بیای دلیری نور دیده راه
 زبون دل نه بموده در کار زان
 پیش آمدن تیز کرد و دستم
 نموده روان مهره جان شکار
 بران مردوان کار کردند تنگ
 نمودند چون ناتوان و ستوه
 بکله بید خواه بستند راه
 بدال سو که بد لشکر انگریز
 ز توپ و تفک کرده لوله روان
 بکف تیغ خشان چو آذر گشپ
 بختند و گشتند از دشمنان
 بر شرف دریا با نهند نم

پایه یکی رود در پیش راه	گریزان برشتند ز اور و گاه
گذشتن همی خواسته ز آن بود	پنداشته خوشترین با برود
کسی را بسینه کسی را بنای	سپه چون در آن آب بنهاد پای
شده تربیر جابه پاتا بفرق	رسید آب لیکن پرسته ز غرق
برفتن نموده فراوان شتاب	برشتند زنده به انبوی آب
اگر بر دشمن شکاری میان	ببستندی انگاه بنگالیان
رشتی گشتی بخواری تباہ	یکی تن از آن باخته دل سپا
زمیدان یزدند و تو بپس	بکشند ز انگریز چندان کس
شکفت انکه شد مردمی آشکا	ز بندی سپه اندرین کارزار
به پکار گشتند چهره بچنگ	نمودند تا چار ساعت درنگ
چنین نیکنامی پند و خستند	چراغ دلیری بر افروختند
چنین پایداری ز بندی سپا	نبد دیده انگریز در سبچگاه

جنگیدن انگریزان دفعه ثانیه و خطر یافتن و

گرختن لشکر میر قاسم خان

زنگالیان گاه رزم و ستیز	جو پرکنده شد لشکر انگریز
که بودند سالار فوج فرنگ	دلیران شیراوشن تیز چنگ
دگر ره فرجام نموده سپا	بجو سپهگون بهم تا داده راه
پاراسته ساز رزم و نبرد	نموده یکجای پرکنده مرد
گریزان ز دشمن بر دشت تباہ	سپا ایکه بدوشه از زمگاه
پی یآوری زود کرده روان	بزویک ایشان ز نو یاوران

همه را به پیکار کرده دلیر
 بدشمن شکستن پازیده جنگ
 بگردون رسانده نغیر درای
 بتوپ و بگنهاره غاره سوز
 ز بس دو و شد تار و تیره جهان
 بگردون برو گشت پوشیده راه
 سوی شکر ننگ زابر تفنگ
 بار و هران ژاله زابر هبار
 زابر تفنگ ژاله جان ربا
 بغلطید بر خاک بس نامور
 فرو مای شکر زانده پیش
 بهر باز زخمی گشته کرده
 بقاسم چو آشفته بود روزگار
 سیحی دو و هتر که در گاه جنگ
 یکی نام سمر و دیگر مالکار
 که بوده دو بازوی بنگاله شاه
 پسندیده بز خویش ننگ گریز
 زمیدان برنشتند از بیم جان
 چو آن دو برفتند دیگر سپاه
 که بودند رسته ز چنگال مرگ
 سوار و پیاده پس یکدیگر

شده رو بهما زانموده چو شیر
 رده بر کشیده به پیکار جنگ
 فشرده بمیدان چو البرز پای
 چو شب تیره کرده بیدخواه رفت
 فرو ماند خورشید بر آسمان
 همی همی جبت از نور ماه
 بارید ژاله سپاه فرنگ
 بود جانفرا همجو روی نگار
 بسارید و جان کرد از تن جدا
 بجانی تن و سر کجاستی دیگر
 پشاد کس گشته کس گشته ریش
 بشد غار بامون و دامون چو کوه
 سپاهش شد آشفته و تار و مار
 ربودندی از روی خورشید
 بسختی بر اسپ همت سوار
 رخ از نادلیری نموده سپاه
 را کرده توپ و تفنگ ستیز
 چو شبگرد مردم ز مردم نهان
 که و مر که بوده باورد گاه
 سپرده بدشمن همه ساز و برگ
 برنشتند نا کام و پر خاک سر

همه دشت خرگاه و پرده سر
 فاده همان خواسته پشمار
 فراوان همان توپ خارا شکن
 زهرسان خورش زورق پر زبار
 چو در جنگ فیروز شد انگیز
 بجای ماند بر آب کشتی و بار
 بخشک همه ساز رزم و ستیز
 بجای ماند هسامان بدریا و دشت
 چو بنگاله لشکر زوار و نجات
 یکی رود بد نام آن اود هوا
 مرا آنجای را میر قاسم ز پیش
 بپا کرده بد سنگر و مورچال
 فرستاده بوده بد انوسپاه
 زمیدان سوتی چو شکر بر رفت
 نیاسوده ره در بد آنجا نگاه
 سپس زان بد انسوی سالانیک
 فراوان دگر شکر جنگجوی
 چنان شک شد بین مامون و دشت

روانه نمودن میر قاسم خان خزان و زنانه را بقلعه
 زهتاس و استحکام گردانیدن شوارع و طرق و خول انگریزان

بطرف دریاچه او د هوا

چو بشنید سالار ننگ و بهار
 چنان لشکر کش گاه بنبرد
 باندیشه پای دشمن شد فرو
 چو خورشید شد بر دوش آشکار
 بپوشید زو اختر نیک چهر
 سپس زین همانا بلند آسمان
 از آنکه که شد شاه بنگ بهار
 بر رسم بزرگان هندوستان
 ز مهر جا پر کمره ماه سردی
 بر روز بهلوی مردی بکام
 شبانگه گرفته یکی تازه یار
 فرخنده پا آورده زانکوین
 توان گفت بودست پیش از هرا
 چو پیش آمدش وز کار زبون
 بماند آن ست عهدان خویش
 از آن نازنینان خورشید چهر
 ابا دخت جعفر که بد جفت اوی
 جدا کرد و مرد گیر از او پیش
 بسنگام آرام آرام دل
 چو رخ آمدش پیش از تریج
 بشد در شمش چهره در کارزار
 بد اگنده شد سپهر از باد گرد
 پیر مرد و چون زعفران کرد رو
 که خورشید بختش فرو شد بغار
 ستاره از و پاک گبست مهر
 بگرد و بکام دل دشمنان
 ز ناز او بوده دشمن خواستار
 بشکوی یکی شکری از زمان
 بده گریچه از هرزه گردان کوی
 نشسته مرا آرزو ز بنوده شام
 بسر برده با او بیوس و کنار
 پی راندن کام یک آنجمن
 از آن ست عهدان و بند ازار
 ز گردنده گردون دشمن ز تن
 ره ست عهدی گرفته پیش
 بر کس فرزون در دوش بود مهر
 خستید هم از آب و منخت اوی
 بر اند آن جفا گستر جور کیش
 شمر دوار ایشان متد کام دل
 بر آن بر جینان جین پر شکنج

فرستاد از رای و ارون و دون
 ابا هر که خواهید باشید شاد
 چو مرد این بود پو فازن پیر آ
 بدش آنچه پوشیده گنج و گهر
 درخشان چو ناهید و خشان چو خور
 که ده یک از آن چشم فارون نید
 زهر جا بگنجید در تو خست
 که بردی بخوبی زار تنگ رنگ
 شبستان خود نیز کرده سوار
 سوار و پیاده زاندازه پیش
 زبالاش یک پله البرز کوه
 ز یک لغت خار ابد پکرش
 بر رفتن نگر اشدی پا فگار
 نمودی چو طاسی برو آسمان
 دل از آتش اندمان چون کباب
 روان کرد با کهنای بنان
 بیایان چو آورده شد گمشوی
 بانگ ریز افکنده چون کینه بن
 که در رفت و از روی کوشن بیای
 بود در شناگر بنیر و بسی
 تن افکار و جانگاه چون شیار

نمود و بخواری ز مشکو برون
 چمن گفت چون ره برایشان گشتا
 بگویند مردم که زن پو فاست
 چو زین کار فرخنده پرداخت سر
 ز لعل و زیا قوت و الماس و در
 فراوان ز سرخ و سیم سپید
 بشاهی درون بود اندوخته
 فو آیین طرایف ز صحن و فرنگ
 بکشتی و پهل و شتر کرده بار
 نموده بهمراه گنجور خویش
 یکی باره بود گردون شکوه
 ز هفت آسمان در گذشته سرش
 ز شش سج در سج چون زلف بار
 بر متاس بد شهره آن در جهان
 زور وجه ایی دور دیده بر آب
 بدان بارمه پارگان چو جان
 ز گنج و ز پوشیده رویان او
 برانم دگر گونه از روی سخن
 کنت او بدریا چه اود هموا
 نیار و بخیر ناه کوشی کسی
 برسته کنارش در خشان خار

یکی پیل بر آورد و از سنگ درشت
 پس رود بگذاشته گاهم چند
 پهنایشش بود نزدیک چل
 بران نیز بسته پیل استوار
 بخندق چون نزدیک بودست کوه
 ز کنده بدان کوه پوست راه
 بنگامه آویزشش و گاه جنگ
 بر آید بر آن کوه و گیرد پناه
 زمینی دیگر از پس کنده بود
 فرورفتی از مردم و جانور
 پیل خام آنگاه که نیز بست
 بهوش و بدانش پس و پیش خویش
 فرو بست و از خواهش کرد گاه
 بد انسان بکارش در آید شکست
 پیل و خندقش دشمن آورد بچنگ
 پناگاه کوشش نیاید بکار
 که یار در بران بشکر آستان گذشت
 چو در یایی شرف خندق بکند
 بدش بسته چون بهر سپار دل
 که یار و گذر کرد پیل و سوار
 فرانشش ندیده کسی از گروه
 گمانش که گرد دشمن کینه خواه
 نماید بر و کار دشوار و تنگ
 نیاید بدانندیش آنگاه راه
 همیشه ز آب و گل آکنده بود
 ندانسته کردی بران بد گذر
 کسی گر رود آرد از خرق رست
 بپاشید و ره بر بدانندیش خویش
 بنود هیچ آنگه که فرجام کار
 کنار دشکسته دیگر باز بست
 بردی و نیرو نه از روی و رنگ
 پنهانست باید ز پروردگار

چو سرون آمدن میر قاسم خان بجزیم رزم از موغیر و شستن
 متحیدان بسیار بغیر انگریزان و آمدن تادر چه پنهان کرد
 جمع نمودن لشکر و ملحق شدن نجف خان بباور باو
 چو قاسم زهر گون با استکا بر دخت بنگام شب شد سوا

که در دشت بودند کرده بیای
 بجوی منش گشت مانند د
 همی ریختی خون بر ناو سپهر
 ند اویش یکدم کبستی زمان
 زیزدان تر سیده کردی تباہ
 فرون آتش خشم او گشت تیز
 جهانی پر آتش نمود از بلا
 که بود مذ بسته بزندان و بند
 فکنده چو دوزخ بتارکین جای
 دلیر و سرافراز و شمشیر زن
 خداوند کشور خدیو سپاه
 که میداشتش پای بسته ب بند
 چو مرغان و را داشتند بند دام
 خجسته نهال بر مکنند اوی
 فراوان کبیتی درون دیده کام
 بیدار او شاد اندر جبان
 رئیسندار و سالار بر اینجمن
 بزرگان کشور سمان سپاه
 سر نام ازان با نام و کام
 که بودند در چنجه او اسیر
 گرفتار در بند همچون شکار

ز پهلوی سپاه پرده سسرای
 جوان باز او گشته بد بخت بد
 بجو ز خجتن بود گشته دلیر
 ز مهر کس شدی اندکی به گمان
 اگر بد گنه کار گر بیگناه
 چو پوسته تن جنگ با انگیز
 جهان سوز گردیده چون آرد با
 بزرگان و نام اوران بلند
 ستاده گران بند دست پای
 بده بر یکی هسته کبسن
 بسی نیز رایان با نام و جاہ
 یکی رام نار این مستمند
 و گر راجه بد راج بقب بنام
 ابا چند فرزند و لب بند اوی
 و گر راجه بد نام امید رام
 ابا یک پسر کش بده همچو جان
 ز شھر تکاری گرامی و دوق
 ز بند و نژادان با نام و جاہ
 بزرگی که عهد آتش بوده نام
 فراوان دگر متران دلیر
 ز مند و مسلم بسی نامدار

همه بانژاد و همه با گهر
 بده هر یکی سروری بر گروه
 مران ستمندان بسته بند
 بدتر خیم منم مود کز تیغ تیز
 کند پاره پاره رنسر تاب پای
 بشد وشت و با موم چو مر جان چنان
 بتیغ ستم گشته صد جای چاک
 بنامه نبشته دگر گونه نینسز
 چو آتش رخ از خشم افروخته
 یماهی رسانده نوا و درود
 فراموش کرده زر و ز شمار
 چو اهرمین و دیو گشته و رشت
 گمانش که شد رسته از روز به
 زانگریز هر کس که بودش ببند
 فراوان فروده برایشان شکنج
 یکی ارمنی بود گر گین بنام
 نه مهنر نژادی نه گمنده آوری
 فرو زنده شد آخرتش ناگهان
 بنزدیک قاسم بدش آب و جابه
 بدر که چو کس نبوده بزرگ
 بده گر چه بد هوشش و شوریده را

گهر را پارا بسته باهنر
 سرافراز و با فروشان شکوه
 بهامون کشیده بهیسه گزند
 بر ایشان هویدا کند ستریز
 نماید سوی نیستی ر بگرای
 کفن گشته گناز اتمن لاله گون
 بخواری فاده نگون سر سناک
 ستمگر چو بهر ستم گشت تیز
 فراوان بزه بهر خود تو خسته
 همه را بپفکند در آب رود
 گناه گران از چنین داشت خوار
 به پیدادان بیکس از ابکشت
 ندانست بر پیکنش بدرسد
 بزندان بجان نارسانده گزند
 نگهداشت پردرد و تیمار و رنج
 تنی مغزو پهوشش و بدرای و کام
 بسر روز برده به پیله وری
 شد اسپهبدی نامور در جهان
 بفرمان او بد سرا سر سپاه
 میان سران سپه بدستگ
 چو دیوان بر راه تبه بر سنمای

ولی پیش ناظم بی راه داشت
 که گفتی اگر روزی است شام
 پسندیده بودی هم گفت اوی
 پذیرفته در دم شدی آن سخن
 بکیس مسیحا بده ره سپر
 ز مهر و زیاری همدین خویش
 بزندان درون پرزیتار بود
 برو جان شیرین شده زهر مار
 روان کرد سوی سرای دگر
 چرا انگریزان گذاری بجای
 همه را از زندان کشیده براه
 نخورده بران ناسزایان دریغ
 ز ناپاک کیشان جهان پاک به
 بداردنگ زنده آزرده مار
 پذیرفت گشتار آن بدگان
 که خود را از گشتار او باز داشت
 برهنه چو در بهمن و دی درخت
 همیداشت چهارگانه نگاه
 میزده زهر سوی آورده نان
 نمودی لبش نیز از آب تر
 بزنجرو بندستم بستگان

روان و دل و جان گمراه داشت
 با فنون چنانش بخود داشت
 شنیدی و باور نمودی از وی
 هر کج او بگفتی ز کن یا مکن
 ابا آنکه آمد دینی رای و منبر
 گدشته ز راه و ز آیین خویش
 ز انگریز هر کس گرفتار بود
 بتلخی همی برده سر روزگار
 چو قاسم مران بندیان بسوز
 به و گفت آنزشت ناپاک رای
 اگر بشنوی گفته خیر خواه
 ز تن دور بنام سر نشان بتیغ
 بداندیش خوابده در خاک به
 چرا مرد فرزانه هموشیار
 چو چندی دگر مانده بدشان زبان
 ندانم چه اندیشم این باز داشت
 همه را آنکه داشت در بند سخت
 چو پشرن بزندان و تار یک چاه
 بگدیه پی پشرن ناتوان
 بدادی شب و روز و شام و صبح
 بند کس که از بهر آن جستگان

بجای لپی نان دهر پاره سنگ
 بخواهند گر آب شیرین و پاک
 ز جور و زپیدا تا کی سخن
 کیت سخن را بگفتار تیز
 چو قاسم سگالش بدل جنگ و آشت
 همی خواست بدخواه کرده زبون
 سوی او د هوا با سپید رو
 ز بارش شده گاو ماهی ستوه
 بجنگ همان نه پموده راه
 فزون بود زان آلت کارزار
 بجای نیاسوده شام و سحر
 رسیده بد انجای از گرد راه
 نموده در انجای چندی درنگ
 همان هر کجا بر سپه بد سری
 بخوانده همه را سوی خوشتن
 به پوسته با شکر او د هوا
 بفرمان مترجی جنگجوی
 از آنها یکی بود گرد و دلیس
 اگر چه نبوده پرستار او
 بز از خاک ایران و چون پورزا
 چو سترخ بود خاک آن بوم پاک

که بندند آن بر شکم سخت و سنگ
 دهد آب شور اندر آگنده خاک
 بر آتم چو از سر نیاید به بن
 نایم ز پکار رزم و ستیز
 بجان جنگ رزم بد آنگشت
 ز خوشش کند و شت دریای خون
 شده کوه و بامون ز شکر نمان
 شده شک رود در پابان و کوه
 ز توران همان فزون زان سپاه
 که آرد نمودن مهندس شمار
 باید سوی رود چنیا نگر
 سرا پرده افراشته تا بماه
 که آرد فزا هم دگر ساز جنگ
 دیری و گردی و کند آوری
 بدل داشت یکی شده بجن
 سر بپوشش آورد زیر پا
 باید چنیا نگر کرده روی
 که شیر زیان آوردی بزیر
 پامد نخوانده بد و کرده روی
 نبودش بمیدان مردان همال
 مباد از وزیرانش سیم و پاک

که رو باه آنم ز چون شیرین
 نجف خان پیش نام دشمن
 ز سر ز آود آن یل پی نظیر
 ز درگاه دستور سجده روی
 تی چند با خوشی تن داشت یار
 ز شیران مندی ربا بد جگر
 بد چون بخت آوریدی بکفت
 باز رده از بسندگی وزیر
 پادسوی قاسم جنگجوی
 برد از موده دلیر و سوار

ورود شکر انگیزی نزدیک دریاچه اود هوا در رسیدن
 بدشمن بسبب انسداد راه و پان غفلت شعاری بنگالی سپاه

بسوقی چون انگریز شده کامگا
 ز بنگال لشکر کس آنجا مانده
 دشمن خرم از گردش ماه و مهر
 ز مرکت هر که از دوپه رسته بود
 بیدان فزاده پراز خون و خاک
 سپرده نزدیک در و شناس
 ندیده روا کردن آنجا درنگ
 سپه چون پلنگ سپه بد شویر
 روان گشت چون کوه آتش ز بایا
 ده و یک بده روز آگشت ماه
 اگر چه فسانه بود هفتخوان
 برفت و تبه ساخت دیو سپید
 مران جا بیکه قاسم کینه خواه
 بدشمن که گرمی گیر و دابر
 سوی اود هوا تیز چون باد را
 بغیر خندگی بر فراز سپهر
 بتیغ و بگول تنش حست بود
 مرا و را ز آلودگی کرده پاک
 که دارد و را نیک پوسته پاس
 سپه کرده آباد از ساز جنگ
 رسانده بگردون نفیر نفسیه
 ز رفتن شب و روز ناسوده پای
 بیاید نزدیک دشمن ز راه
 که رستم از آتزه باز نذران
 همان نیز از رنگ و غندی و پد
 چنان کرده دشوار بود ستاه

۱۲۳۱

که از هفتخوان بود صدره بتر
 بر رفتن در آرزاه دشوار و شگ
 چه یار که دشمن بر دی و زور
 زره چون باید بد از کجا سپاه
 بدانت دشوار باشد گذر
 چو یار ای رفتن ندیده پیش
 سپه بکند بوده ز بنگاله شاه
 نموده ز خود دور هم و هر اس
 با سودگی روز برده بسر
 همه کا مجویان شا هر پست
 بدستی که بایست چه لگام
 می و مطرب رود و چنگ در با
 ندانسته کاری بجز نای و نوش
 سپهدار با خوار مای سپاه
 نه کس دیده بان نی کسی بدیزک
 بنا آگهی برده سر روزگار
 بانگریز چون بود بر بسته راه
 نشسته دو دشمن برابر بسم
 یکی دیده باز از پی کارزار
 یکی همچو زن بسته آرام و ناز
 نیارست مرغی بگسترد پر
 شدی پیک اندیشه را پای لنگ
 تواند سپه برد و توپ و ستور
 بر شقی همیراند هر سونگاه
 شود گر عقاب افکنه بال و پر
 بنا کام نشست بر جای خویش
 بدشمن بیدیده فرو بسته راه
 ربا کرده از دست این پاس
 بشب خفته دلبر گرفته بسر
 بیالین نهاده سر از با ده مست
 لبالب گرفتند جام از دمام
 کز کفندق و پسته بر شرب
 بدستی سپرده همه رای و هوش
 بدخواه دیده فرو بسته راه
 با سوده بر جای خود یک پیک
 ندانسته جز خواب و خور هیچکام
 بناورد نارست بر دین سپاه
 یکی بر سر رود دگر بر غنم
 دگر بسته حبه بوسه کنار
 بروی دگر بسته ریخ دراز

رفتن بجفت خان با و دهوا

و سپید نمودن پایاب رود و تر زلزله انداختن در شکر
انگیزی بجلالت متواتره در سیالی و آگاه گشتن انگیزی از
پایاب بدلات یکی از شکر یان پی ایسان خود

بخت خان چو آمد بچنپانگر
در آنجا شده گرد بهر ستیز
گزیده از آن شکر بی شمار
شناور بدریا بسان ننگ
چو پایاب آنزود تا آن زمان
گذرگاه آنزود جستن شتافت
زباشنده آن پایابان و کوه
شب تیره سنگام بانگ خروم
گرفته ابا خویش آن راهبر
چو آمد زوریا برون آن ننگ
ابا نامور مردم چمن کوی
برافروخته آتش کارزار
شب تیره چون برق از تیره میخ
زبانک و فشا فاش تیر و تفنگ
را کرده خمرگاه و پرده سرای
بر ایسان و ترسان بر فتن شتاب
زندی بر آن گشتی راهوار

سوی او دموارفت فرخنده فر
سپه چون روانان که رستخیز
نبرده دلیران شایان بکار
بکوه و بهامون دلاور پلنگ
بد از دانش و چشم مردم نهان
سپس از تنکا پویکی مرید یافت
پاوردشش اندر میان گروه
نه طبل و تبیره نه بوق و نه کوس
ز پایاب آنزود کرده گذر
دمان همچو شیر و دمان چون پلنگ
سوی خرگه جعفر آورده روی
زمیدان بگردون رسانده غبار
در نشید خنجر در نشید تیغ
بجز که نشین کار نبود تنگ
بگشتی که در رود بودش پای
نمود و رسانید خود را آب
شد از پیم و اندیشه جان سوار

بسته بتیز و دقل باد بان
 نماید از آن ورطه خود را برون
 رسیده پاری او انگریز
 بدشمن نموده نجف خان گرد
 سوی شکر خویش آنسرفراز
 شبها شب بدینگونه تا چند روز
 بگذر رسیدیش هرگاه دست
 پریشان نمودی دل دشمنان
 بختی کسی را کسیر انجاک
 از آن پی بی حمله تند و تیز
 کزین رود بدخواه در هوش کجاست
 نه مرعنت کز زور و نیروی پر
 نه ماهی بود تا نموده شنای
 چو پایاب نبود ازین رود آب
 بود پیکان راه در آب رود
 فراوان بکوشیده در جستجوی
 گانم فرو مایه ز انگریز
 تا پده رخ ز انگریزی سپا
 چنین کس گرفته در گر بچنگ
 نداده مرا و را بجان زینهار
 همانا پیشیمان ز کردار خویش

همی خواست کرد و از انجا رون
 نگردد ز خون سپکرش لاله گون
 پاورد بارشش ز راه گریز
 چنان سخت در تیره شب دستبرد
 پامد از آنزه که بد رفته باز
 گوشیر دل گرد گیتی و شتر
 برفتی بمانده پسیل مست
 بر ایشان رساندی فراوان ریا
 فکندهی بالماس کرده بلاک
 در اندیشه شد مهر انگریز
 بدین آمدن پایگاهش کجاست
 ازین شرف دریا نماید گذر
 از آنسو بدینوشود رهگرای
 نه مردم که نار و گذشتن عقاب
 که مردم تواند تکاپو نمود
 رخ شا بد بسته نلگشود روی
 که بوده تفک ز ن بر زم و تیز
 برقه سوی فوج بنگاله شاه
 بود رسم و آیین اهل فرنگ
 هماندم بر آرنه از وی دمار
 شده آن بدانیش وار و نکیش

زد آتش مرا در ابلهان و جگر
 که یکم نبودش و قادر نهاد
 پسندیده از چو فانی کنار
 بشد یار و انباز گاه سستیز
 سوی رود تنها شده ره سپهر
 بر آورد فریاد آن دیوسار
 رسد بانگ و فریاد آرزو شاه
 نژاد و گهر داده از کف باد
 ره پو فایی گرفته به پیش
 شمار انما یم بپایاب راه
 که ناز و بسختی آن بدسکال
 پیامد تو گفتمی که فرخ سروش
 ز سوی جهاندار هر دو جهان
 از دودل زدوده ز گرد و غبار
 نمودند پیمان و سوگند یاد
 نیرزدان و از ما تو یی در امان
 روان گشت سوی سران فرنگ
 نمود آنچه بایست گفت پوشید
 روان شد از آنجا که سپر کند
 بینگاه لشکر پادشاه رود
 بجد بدو آنچه بایست چه

و یا هر هم کیش و هم بوم و بر
 شبی آن جفا گستر بد نژاد
 سخت از خستینه پروردگار
 بقا سیم که بد دشمن انگریز
 از و نیز بگستته آن بد گهر
 چو آمد نزدیک رود بار
 بد رسانند در انگریزی سپاه
 بگفتا منم آن گذشته ز داد
 بزیده ز هم کیش و هم دین خویش
 اگر بگذرید از گذشته گناه
 رسانم نزدیک سورچال
 چو آن بانگ انگریزی را بگویش
 بر ایشان فرود آمد از آسمان
 ره ناپدید ار کرد آشکار
 در کرده از خویش شنود و شنا
 نیاید ز ما هیچ بر تو زمان
 ز جان شد چو امین نکرده درنگ
 رخ مهتران سپهر را بدید
 شبی بر این کار کرده پسند
 هماندم گذشته ز پایاب رود
 جهان دیده بر کام خود انگریز

بدان تاشب و عده آید فراز بزودی پاره است سامان و سانه

ششپنون زدن انگریزان بر شکر میر قاسم خان و
مغلوب نمودن آن سپاه گران و گرنجین میر قاسم خان
از چنپانگر بهونگیر

با نگریز چون بخت شد رهنمای	سر بخت قاسم بسیار مدبای
بفرمان دارای هر دو جهان	کشاید چو تیر از کمان آسمان
اگر کوه آهن شود چون سپر	مرا ترا کند پاره پاره جگر
اگر ایمنی گر بود بیم و باک	بود هر دو در دست یزدان پاک
هر پنج او بزند نشاید گشود	گشود آنچه کس بد نارد نمود
ببندد بدشمن کس از رهگذر	نبندد ره خواهش داد گر
گذشته ز ماه نسیم پخروز	چو پوشید رخ مهر گیتی فرور
پنداخت تیغ و سپر آفتاب	جهان بست بر خویش نیلی نقاب
دو دو دام آسوده در دشت کوه	فرو بسته دیدار مردم گروه
چو لخمی گذشت از شب تیره رنگ	تفنگ زن برون رفته از فوج رنگ
بکام جفا راه پموده تیز	به پوست با شکر انگریز
یکی پلتن همسراه آن رهنمای	روان گشت چون کوه آتش رجا
بمراه باروت دان و تفنگ	زور یا گدشته بسان ننگ
رسیدند نزدیک مورچال	نمی برد هرگز گمان به سگال
که از رود دشمن تواند گذر	نماید اگر مرغ گردد سپهر
بنخته همه پاسبان و سپاه	نبندد دیده داری منشته براه

بسنگر در آمد سپاه فرنگ
 با سودگی بوده در خواب تاز
 ز حاجت چون گاه از کربای
 کند خفتگان از گرا خواب سیر
 بتندی برو تاخته چون پلنگ
 نمود و شکستند بر تیره خاک
 دگر آنچه بد انگیزی سپاه
 پامد بر رود استاد باز
 ره پیش بست از سوی پل
 دگر بگذرد بکشدش نفس
 بر افروخت آتش بجای بفرنگ
 بماند خفته ابر روی خاک
 ز بستر بشد تا سرای دگر
 بدینال بد آنچه فوج فرنگ
 رسیده بید خواه وارونه کیش
 نموده زبون دشمن بدسکال
 نموده پراوز توپ سستیز
 گلوله روان همچو تیر شهاب
 شدش بستر ناز و درم کفن
 سر روزنگا لیان شد نگون
 ز گیتی بگفتیش برسند با

بجز کوشش و ریخ و پکار جنگ
 بنا که یکی از تبیره نواز
 چو بشنید آواز پیکان پای
 همی خواست دم دردم در غیر
 یکی از دلیران فوج فرنگ
 جگر گاه او را به بگنیت چاک
 بدانکه که پلتن روان شد براه
 اباتوب و خمپاره جانگداز
 نه آواز نامی و نه بانگ دهل
 که نارد ز دشمن گذر کرد کس
 بسنگر چو شد پیره فوج فرنگ
 بسی خفتگان را نموده هلاک
 بسی متر شکر و نامور
 ز شکر چو برخواست او از جنگ
 بدانت آن پلتن رفته پیش
 شده پیره بر سنگر و مورچال
 روان گشته از جای چون باد تیز
 سر خفتند پیدار کرده ز خواب
 ز بستر هر آنکس که برداشتن
 بپامون چو همچون روان گشختن
 نماند بهر تن که گشتی و دوچار

بسی مهتر نامور شد هلاک
 فراوان گننام مردم تباہ
 درودشت و بامون زمرده گرد
 هر آنکس که شد رسته زان سنج
 ربانی پسندیده از چنگ مرگ
 پراگنده شد شکر شمار
 هر آنکس که شش هنگام آمد بدست
 بزود رفت ز آنزه کس آمد بچنگ
 چو پیش از همه سر و مال کجا
 بر دستند پروان آورد گاه
 بمانند دور از گزند و زیان
 فتاده بدریا سر اسیمه وار
 زمان هر که را نمانده بدبسر
 بسیار کس مرگ کرده شتاب
 جز اینها که پموده راه گریز
 تاب هر که او جان شیرین سپرد
 بسنگر کجا مانده بد شمار
 بر آنها سر ره پیل انگریز
 رسیدی پیل هر که بهر گذر
 گرفته از واسط سامان جنگ
 ربوده ز سر شاره جامه زبر
 سر و بر پزار خون و تن پز خاک
 پشاد کشته باورد گاه
 نمودی بیدار مانند کوه
 ندانست چاره بجز از گریز
 روان شد بمانده بجاسان فرنگ
 که آزا نبوده کران و کنار
 سر اسیمه مانند موش دست
 بدینسانکه گوله رود از تنگ
 بیدیده ابر خویش گشته کار
 ابا آنچه همراه بد با سپاه
 جز اینان فراوان در مردمان
 همی خواست آید بد گیر کنار
 از آن رود بنمود زنده گذر
 بد گیر سرا برد از راه آب
 یزدند با خویش با بسته چرخ
 بده آنچه همراه او آب برد
 پیاده ز بنگالیان و سوار
 گرفت و فرو بست راه گریز
 برهنه نمودیش پاتا بسر
 ز شمشیر و خنجر ز توپ و تفنگ
 سپس زان کشادیش راه گذر

همه دشت و بامون بجای گیاه
 بصدستگی آن سپاه گران
 بزرگان که ننهاده بودند گام
 پیاده روان گشته در آفتاب
 نه خور و نه پوشش نه سایه سبر
 بچسپانگر بود قاسم هنوز
 بدل داشت رفته به پشت سپاه
 چو از این شکستش بیاید خبر
 نمی برد باخوشی چون این بجان
 که هرگز به پداری و گاه خواب
 از آن خوارمایه سپاه فرنگ
 به چیده چون مار بر خود ز غم
 سر آورد آن روز با درد و سوز
 بتلخی هر آنکه تانت شب
 ندیده رخ متران سپاه
 روان و تن از غم تپان و تپ
 روان شد بمنگیر با چند تن
 بدنبال ناکام فرسوده گام
 بسختی بریده شب و روز راه
 تو گفتی برسته برهنه سپاه
 شده گرد یکجا و گشته روان
 بروی زمین ازیره ناز و کام
 زتن خوی روان همچو درجوی آب
 روان تفته از غم بکفته جگر
 نموده سپه گردان کینه توز
 کند روز خشان دشمن سپاه
 شنید و شکستش هماندم کمر
 سپاهی چنین با سلاحی چنان
 فراهم بند دیده افراسیاب
 پراکنده گردد بسنگام جنگ
 ز اشک و دیده بر رخ داده غم
 همی نماند چشمی چنان تیره روز
 نمود و بگفتار نگشوده لب
 نداده بنزدیکی خویش راه
 چو ماند اندکی باز از تیره شب
 شد آگه چو از رفتنش انجمن
 نه خرگاه و نیمه نه اسب و لکام
 به پوست با عتر خود سپاه

روایت شدن میر قاسم خان از موگیر بطرف ختیش و زردن